

سگ که استخوانی را از یک آدم مهربان دریافت نموده بود با عجله به طرف کلبه پیرزن می دوید.  
و برای رسیدن به خانه باید از روی پل چوبی عبور می کرد.  
در حین عبور کردن در درون آب رودخانه تصویر خودش را دید اما او نمی دانست آن تصویر متعلق به خود  
اوست.

او دید یک سگ پایین پل، استخوانی بزرگ در دهان دارد. استخوانی شاید بزرگتر از استخوان خودش. سگ  
حریص برای گرفتن استخوان به درون رودخانه پرید.

سگ حریص به سختی و تلاش زیاد جان خود را نجات داد و از رودخانه بیرون آمد. حالا او دیگر استخوان  
خودش را هم نداشت چون آن را هم آب برده بود.  
بدین شکل سگ خیس تمام شب را گرسنه ماند.

**نکته!**

نادان همیشه از آز و فزون خواهی خویش خسته است.